

شکست و دمان شود و درین حالت	سدا بهین فرود می آید شکست
-----------------------------	---------------------------

طنج سکنه در شراب آب دهن می شود	
طنج حیمه همین از آب دهن می شود	

سجده کاوه از انداختن شمع در آتش	ز آتش سکنه خود آب می آید و شمع
چوب صبر را که صاحب چوب است	چشم خود را از عطوبه می آید و شمع
حکیم از شمع شمع خازان است	چشم از دیدن آب دهن می شود
طایفه خست یا لاش می سپرد	شمع خواب از کرمی سنجاب و شمع

امه کار است شکست فندک صبح مراد	
احساس از چرخ از آب دهن می شود	

چشم بالبریز غور لایزال می شود	پر چرخ بکافی این جام سعادتی می شود
نارنگی نموده بر کمر کوه می خیزد	سکنه قالی ششم هم قالی می شود
لازم می آید از فغانی می شود	کی می آید تصور حساب می شود

دو هم از صبر محبتی دشمن فریاد بود  
شب که کی خدا را بگویدم از درد کنا  
بود روشن تر از این که مقدار کنا  
نمانی که جز بخت بود آهس نمانی  
کما یقین با سختی بن محبت نمانی  
نرمانا شد نور محبت نمانی  
بوی جان میداد شب نمانی  
نمانی که سید اوستی نمانی  
شکر که نمانی عیدی طرد نمانی

که کرم چراغ سبیلی بود  
هر دم که کنا آه سبیلی نمانی  
چشم مرغ من چراغ نمانی  
سکه از من شود و آهی نمانی  
پس تو خرم ز آب تیره نمانی  
دراغ سودا میم طفل لاله نمانی  
آهس بخت نمانی  
نمانی سبیلی نمانی  
نمانی و بیاهو نمانی

گفت نوری و شب از چاکش نمانی

بیل کلان رس از نمانی

و ایامی آن هست که نمانی

تسخ او از خون که نمانی

<p>انعام دشت ار چشم به مردم  رسند راتب کر دانه از که  رازی و می بین از شک طفلان  و سی و سی و سی و سی و سی</p>	<p>سیل بودیم عنبر موج شکست  شرب من بیک چون چشم بود  استیایم را غلاخه آرایب  ساغر چشم خزان بر می گوید</p>
<p>از خون نشد آواز و شکست  ره سبیل در زخم صد فرسود</p>	
<p>دل کس که آواز نسازد  برود دست بچشم مبطا  میت مردمان و از خوابان</p>	<p>کجا در آب هم چسبش  بچشم شکستیم چشم  چو پداری بزم پوست</p>
<p>مرد فرخنده دال نصرت از ویران  که ملک را قرض احوال</p>	
<p>نماند از دنیا فی که از عشرت</p>	<p>هر که کوزه آب شد هر کس</p>

<p>لحم و برش از سیل اخوان چنان برج سپهری به دیر و شمس</p>	<p>جبل فنی از چشم خورشید شد صفای سادش نموده ای میر</p>
<p>از بخاری تاشا کرده ام کیفیتی که چنین از جنش کشت ای صبا</p>	
<p>ول ز لعل و غلبه خندان ز قی سحرین شمع قاسم و سحر همچون سوراخ من خودم باشد ملک به سنانی شست</p>	<p>شور و رجا کرد کندان دارد دستب که گوارد بهان ان زره چندین زمره دارد کرد که ره سرو خزان قور</p>
<p>زاد و صبح عوز لغت بهج و تاب که به دیوین سحر صطرب شود</p>	
<p>ز صفت قتل غلام که میست چشم که دلم کرم زامیکرد</p>	<p>ز برق چشم جاستخوانم شود ز شمع شعله اوزان میل است</p>

شود آواز زده از غرضش غم طبع  
زلف بر این می دو چشم ناز  
ز آن شبی که پروت جان مکمل  
از سر و پای وینستی که مار و دم  
هر چه پند از اشارت می بین  
در راهی بود قبل پر روضی نیا  
تو سبزه جود از رنگ یک رنگ

سرمه نامش نشان سکینه و ناز  
شده عزیز نیم شد کجده آدم مسند  
شود اندونک کل کردن ششم طبع  
کشته چون آب سر کوه از سر طبع  
میرد از هر طرف ابروی خیم طبع  
شود هر سبزه از نیت مریم طبع  
چون کل خیز از زمین شد کف طبع

شوکت از بهر شمع عشق شب تاب

ناله و ناله در محبت تمام طبع

سوزش بر دفع مسته  
شده لعلی کاظم از ترکان  
شوکت طبع این دهی ناله

خیمه خفت عود از کرب و ناله  
یوسف تصویرش از چاه و ناله  
سرب کبک میوز از خاک ناله

پود در خاطر من دوان گل آید	ز دل آسمان آید چو نخل آید
اگر عکس دیت در آینه شد	ز آینه تا عکس و سبک آید
ز پادشاه استاده و ارشد	
ز مشکلی که از دیده طیل آید	
ز گل پری نایب حسن و کلام	ز بخت خرم که از خوشی آید
شواش کرد با قطع برستی را	صورت خانه نقاشی کردن آید
از سواد رقم شاه حسن و شوکت	
موجبیل ز جود خانه بردن آید	
آبرو داد چون آبجو کی شود	صدقه داد که هر بهای آبرو کی شود
جوهر ذاتی نایب عیار حکم	در رنگت آید زین نعل کی شود
سیمکده خونی که از کفر آید	ز عفران رنگت بوی کی شود
مهر خورشید را دانه مهر آید	آتش رنگت که خانه مهر آید

<p>بر کار جویش نشسته ام است چشم بدار و زخم شکسته ام</p>	<p>پیران کسب و صد واد باید از سید وانه زخمی این جوان باید از پیر</p>
<p>خشت مار برق شوکت آب با نعل مزرع امید مارا وانه باید از پیر</p>	
<p>یو و از دست خیم شکره احوال سینه قد لباس خیم احوال</p>	<p>چو سیل آب که بر میرسد بزم چو ریل گل که سپیدالد بخورده</p>
<p>می گویا بختی لاله بر پیش و سید خنده بیا قی زده کل زبهرش</p>	
<p>دست کل از خنده نشانی بگوش تاس کشیده نم گدوش دست چمن خط مانتوب دش بطرف چمن گداز بگوش</p>	<p>کنند گشت شفت بهی کرد میا چمن بزم روضه لاله وادی قبح جوانه بر پیش سبز دال سر گداز از لب حوض</p>

کریم بی او دین کریم شادان	عشق قدم چو گل از سر کوثر
جانم سوخت کز کز دکان استیلا	
سوسن شمشیر ناز تا بگلوش	
باده از خود رفت باز چشمه	شده تخم خون رنگ لعل غزل
شیراز از بختی را بوسه کرد زده	در دشت آب صفت آن کوثر
مهر قیام سپید از زوایا	پر تو صبح قامت پند کوس
دشت عشق را شکر بجای کرد	
خون محزون کی تواند کرد با پوشش	
کرشمه عیارش من کرد	چنان خوشبخت که بوی گل
ز رنگ من بر میل جانم	که کفر و دشمنی بجای گل
ساعت کشید از خون من را بگو	از حرف از ده لبم لعل
ساعت کشید بنای آید بگلزار	آتی که جفا شاخ خاخر و گلزار



ساقی بیهوشی مغرور و مستم  
تا که بر آلوده شد آب من شربت

شرکت بهمن برستان کی زدم پیکر  
کدامی کشش چون شرریان پیکر

چشمیت پیر کنی سپاس  
آینه رحمت مار و سببی سپاس  
خالی بازی چو شود گردن سپاس  
نی سبزی که از مغز تنی سپاس

نیز از گیسندی ساز و حرف تن  
سر و غایت دل سپیدی تن

دور شو چرخ که طواف بهمان  
شب که بودیم غل در جبهه قهر  
هر دم اوست رک شک فضا  
هر کس که رفت از وطن و گرد  
روز نیست تحت تراف نهی مرا  
راهنمای من است از آن که بر خور

<p>بشربت و مستور چون غنچه بخت پراز شراب عشق بود شیشه های</p>	<p>بگلشت کرد و چو دلی خوشی بیل و سارما شد ازین و بهشت</p>
<p>ستی بیک صفت صغیر و کبریا کارش را چو آینه بخیزد و عجا</p>	<p>پیاوند و قلم از بیک چشم زنگ و خور و آن ال کسبی دست نرسد</p>

<p>شوکت از بطن نفس گشت در شمع هر آه خویش کسی جهان دهم نزد</p>
---

<p>صفت نموده در حکایت غنچه از بی شراب و بختان غنچه بود</p>	<p>خط صفت بریده خوشید خاک در این برافش اول برک آینه</p>
--	---

<p>ز اهر برزم و به کشت جان و بخت تسبیح فر هر کرده و راه ملاک و</p>
--

<p>بجز ارق است شمشکلی از دم هر کس کفر را به زبانه بکلام</p>	<p>من عا بهم صعدت و بکلم سواد کعبه به حال خراب و بکلم</p>
---	---

<p>نمود کردید و قطع بر طحال کرد هر وی و غریب چون در بخش گشت</p>	<p>چو در جاده وی چو بهیم بخش شد هر مرغ اهل مهنی روشن بر سر شد</p>
	<p>کی نشان گویش از نقش چسبید اسمان روید از اینجا ترسید</p>
<p>سوی شهرت میرزا آوازه چهره ما در تریب محرومت ملک دو کار از یک یک پیر میوه است و گشت شود و محسوس جزین کل نمی بین</p>	<p>نام ما همچون کف از آب گشت مور که روزی شود با خوشه گشت چون دو در یک خانه نشین گشت همه بر یک گشت که هر دو نفرین گشت</p>
	<p>کشتن خیال دخت اندیشید اقش بر کباب گشت شعله دود</p>
<p>چند این دم خرقه می الود کرد کو تر جویبست که مایل نرسد</p>	<p>چون سرود با لاله تر مریه دود از خط شامی تر میوه شیر دود</p>

<p>هر که شوکت گشته است از خود دلگیر سپوازه بسیند کل خیرات الهی کند</p>	<p>عالمی است که در هر حال می شود دریا چو خود را از جهل نی زباید که این که به خاک کشند</p>
<p>پشیمانی نصیب روح از فکر دنیا زبان از حرف بسیم گوید که کجاست</p>	<p>کف ناپسند و ابد و آخرت است بوش چپانده شمع</p>
<p>همی منجم لوح تا قریش مطهر انصاف پرو شیر زده آفت اکثر شربت</p>	<p>حریر خانه امه لیدان در دین هم خلوت کپی جمع کردی هم</p>
<p>خوشتر از آن شد خورشید بکمر تقلعهای قوت گرفت از دنیا</p>	<p>در آن گوش نامزدین کی گفتم قدیم گشته من حلقه نغمه من</p>
<p>آمد ملک منزل از سر عالم خورشید در هر کجاست این جهان بود</p>	<p>قدیم گشته من حلقه نغمه من قدیم گشته من حلقه نغمه من</p>

<p> سواد سایل کل محو دواز خاک خیزد  شمار خوش با جفت و سیف غصا  تیره صبح از کین بیاون و بعد از غمی  برو دگر خوشی شد آواز غن  ز تاراج حواش که در دوشی مرا  ز خاک نشسته چشم تو خیز و خیز  تجلیت میدی کی عیان مید  سیراغ مرد و صا ضررون نباش </p>	<p> در دین عشق کین دل از شمع خالی  چو دمای کین شمع حرق شد  چو قامت صحت که دور از شمع  سیراغ نطق را تحریر کین  که سوی سحر افا سر و دایره  رسم آید شید از آتش کین شد  که خواب هم پیدا دل نمرگان  که جوی شیر تار شمع خالی که گشت </p>
---	--

<p> سافر نیستیم تو گت ز صغیر تر به نجیب  که کرد سر و میل سوا کین و مل باشد </p>	<p> ز رقیب شرم محبت بوس  صغیر رسیده به کین کین از دور </p>
---	--

در بیم نفسی که تو باشی شرب	بلی غیرت کرد و دوی نیز سحر
دوازده بلند تر از حسنون	ز پیر عین شست زبان هر سخن
<p>شربت سیر و ام جباری که قوت</p> <p>مغر صر و در هم زخم نفس شود</p>	

بگویم که اسبابان ضعف	که از رگی برگی آمدن از یاد
بر بطور شوقم جاوه کار و	دویرهای کتوب من از دراج
پیان جان دست نیز ز جوش	که شمع سپنج و غم رفته
که چو دشت و از دین و	ز رنگ و پنداری دست
بپای کل شود مقصود اصل	که از شاخ گل خم گشته
پایان باشد هم چنین	که از صبح لطافت
خود آتش زاپش و	که و شمس سحر از غم
بر در صحنه جبین	خبر از کزین

<p>بغداد و هم در آن طلب علم خواه از من در حق پیغمبر خدا را آلوده نشوی و عیبت</p>	<p>لعل آغوش من صیبت و دوستی زگر و نیدان دانه من است سیاه که از حسیزه کاشی و انداختن</p>
<p>ز آب خاک یزدنی بود شکست نای من کیاس کعبه هم از کفر و دین بشکست و از</p>	
<p>چشمم ز تو لبر نیا که میگرد سر غیر است زین که ز لایسم سین از غیرت دیدار تو چشم نال چشمم بیدار چه بوی ماه دل من پس حرم و دیر ز من شناس و بر خست که از نصیرت تدارک کشتن که در کعبه منور است</p>	<p>شاه من به پیر این میگرد نقش پای تو بر چشمم میگرد مهر شکم چه جو اکت که میگرد گفت خاکستره کرد سپید میگرد پیش لعل سکویا دور میگرد چهره آید سحر من میگرد روزگار است که بود که میگرد</p>

<p> شوم و بی پروا چشم گریه افروخته  سایه روشن از مایه دین بر رخسار  بافتن چشمت از کوه سبز سبزه  زیر لب که دیده دل تخم راه بسته  ز حسنه تو وار و کج حیرت طلب  دست نهاده از چاه از پس کرم  شام شوقم از سر زبانی و سحر  </p>	<p> اگر آید که کرد و ما با غریب آید  ز لب که در بر شکران کاغذ غریب  که از کفر آنچه می آید زبانه غریب  در باق صد چاک از کفر چاه غریب  هم چون چشم تو چای شکر غریب  بهر آب کجی از چشم گریه غریب  زیم مصر از غیبت کج غریب  </p>
<p> ز خاک سر شوقت گلین من سر زده  نوازی غنچه بی از کج غریب آید  </p>	<p> </p>
<p> شکسته حیرت ده بخت جانگیر شود  ای غنچه چشمه شون و دین رفت  </p>	<p> گلک فانی شود و دیده تصویر شود  مکس خانه این به پیش رفت  </p>
<p> که دو از زخول خویش غریب  </p>	<p> اگر از بلبل به ده به پیش رفت  </p>



روزی که با چشم برآه خط است	بیل ویرانه را کل نمیشیر شود
صیرت آفرای که چنانچه بود	سبز و جوهر آید تصور شود
خوشه که در شیشه است	و ضرر ز که جواں کرد و مر شود
تابلو یک تکی که در زوای	چه عجب آید که عذر بخشیر شود
شواختم که در دیو که قطع نظر	در نظاره من که هم مشیر شود
تاک که سحر جوی من شود و سحر	اگر از تیره من آید بخشیر شود
نقش آن که مشیر بی از که	آب در شیشه فرو داد که مشیر شود
میگرداند زکی که ضعیف است	و خلل کجایی مر عذر بخشیر شود

نوک آید بیانی شده و کوب برآ	
نور نیست خوشی که کجاست کبر	
چو کرد و صاحب جوهر که آید	چو کرد و آب بجان ز بهر جان
چو کرد و آب بجان ز بهر جان	چو کرد و آب بجان ز بهر جان

<p>خاکم ساجیانی خوشنشان می کشد  یال خاک رویا بود پندار خضر تبار  سواد سر سبک دوزخش آید  هر بخش که شادوش ساجی بود</p>	<p>چو آن مرغی که از پناه خاکستان  که میل سر دهنده است چرخ برآید  چه خواهد کرد اگر ز خاکستان  خزاعم از سر و از کل می کشد</p>
<p>تو زهر مار شوکت در پاچه نسیب شد  نوشا مال کمی بخشش اهل نه جان</p>	
<p>چرب ز میانم از خدایم کرد  دور شوی غیت جان سر این  چیزم از خون لایق شست  شب که ز بس شش افتاده است</p>	<p>شمع کاغذ آخر این دارم  نام در مان و بی بسیار  و او این می باشد که در  سبز سکر و صبرانی که بر می کشد</p>
<p>بعد از این گشت چه خواهد کرد ناز این  چشم او چندانکه سیاه چرخ کرد</p>	

<p>             صبح پیریا دید و عهد زندی              کس بود چون گل صبرش رخ              کی در بری شد خاکم زین              یوسف باز گشت شد افغان              بجز این نیست کیا نای قن           </p>	<p>             خنده دهنش برده استخوانی              شکلش گزافا بری پروندی              باد پرده است از دست              زاده راه صبر خبر نام فرندی              آسمی روی کار با تو خردنی           </p>
---	--

<p>             چو آن روی برق از گریه نهد              هر رخ و شوکت و ارم از روی نهد           </p>
---

<p>             کمر شوم چون دینارم بسیار              برون کنم خرد و تشنگی سیر              پس کی یگر دم و دسر و ازین              نذر بگو و عاشق چه پیر و ازین              برون از سیر چون اکسیر           </p>	<p>             که از بوی گل آید خاطر غبار              پس از خاک ما که سبز کو و شاد              که بخت از دید و نفس نشانی              که بجز طوطی خودشان از دانه              نسیم کرد راه آن بخت و جاد           </p>
---	---

زمین است چون ویش لقا ده شوک	ز سحر جوی نعل بدلمین و دوتا رند
ترک دمل بودم و قدرم عظم شد	
کو مسر ز فونت غمت بزم شد	
مردم زمین خانه بشیر تر	خازنه ام جو دایه اول و نیم شد
کزاره از طبل و صیفا نه زنگ	رنگ پر بر بختشوند و نیم شد
بوسی عجب دلم کرده ای تو رخ	اسیدم که از تو دلم دشت نیم شد
شوکت جون من سبب غمت	
احم سخن طر بسنی محشر شد	
زنا تو اهل من جوی دردی آ	سرم ز کردش کنی مرده می آ
چراست بیکه هو از غبار خورده	خو چه میرود از دیدم کردم آ
بگفته اوه ز رنگ کشیدم خون	کرونی ز رنگ که زردی آ
بهر منت در این بوم شوکت	سرم ز غمت حسد از دیده می آ

<p> الهدى لظفر زمان  خسرو نیکو خدایان  مهر از دست کز نه بیخود گردد </p>	<p> رودی چشم خود را  رشتهای شیخ خود را از گردن  موشکافان بوی ایستاده سبیل </p>
<p> همچو سبیل ایستاده در جلیلم حین  قلب را منسجج عمر او ز کجاست </p>	
<p> عقل در زبان حق قوت نه دل  قوت خرم بدخشت اسرار  عقل از حال حق بیای اگر نیست </p>	<p> کوزم خورشید بابل خود  خوش را بر نشان منزل خود  کار پیلو کجرا با حل خود میدهند </p>
<p> خوردن غمست شوک در قلم و زین  دوازده مهر مرغ سبیل خود میدهند </p>	
<p> بیار نام از دل چاره بر روی آید  نفس از سبیل نیست شود کمر زخم </p>	<p> میکشدش من از خانه بروی آید  آواز و به چو خط روی آید </p>

از لیس و جو خواره روی می آید	مگر بی روی توام منم که گره است
عرق حنظل که از روی آن گل بر خط	که در بزمای زمیں حن رشته در کیم خط
<p>بگوید شیر اگر فروم داشت و بیکر  درین بنایه که از شمر زینت  این شود چون متعادل و بی خط  که چون روح شرکانه نمی گوی  نجا که از سبک استم نفس سبکی  رنگ بویست با رنگی با و اگر  بجای قطره بکشم از شرکاش  و تصویر با بر جای اگر دو خط  بگوید بگوید که کل از بدو خط</p>	<p>نیا شد در جهان بخت ناز شده منم  بر بستر شسته عشق خط منم  سمنه در بخت کند که اصل منم  شاید بدین می تواند که بانی منم  نبار از جایال شد خط و منم  و لم سوی میانش رفت و منم  نخاه گرم آلوده چشم بیدار منم  بوی خوشی زلف منم خط  بهرش که دستم خط منم</p>

<p>             در نفس تنگی در کار پیدا شود              شربت را از دهان ملک گیر شد              برق را چشم تنگ که از غایت              بکس چون متعجب کرد و هم غایت              شد بخت سرخا کس تر از غایت              چون دوشوی چشم توان خود کرد              از پند و حد استقامتی ایستاد              می پند از بس پای من خست           </p>	<p>             چشم بوزن علقه ز کمر همی بود              آب این کوهر جو کرد و من می بود              زان جا که گرم سنگ سرخا شود              چون هم سیلا با پوست می بود              بیک چشم از خشن کرد و می بود              کروش چشم خرا لم اخن می بود              نقش ما شد از سنبل که می بود              نقش با غم سیلی رضا صحر می بود           </p>
	<p>             شوکت از جری تو آیام عشق من جدا              عشرتم از غنایید و با دو پلا می بود           </p>
<p>             خاکستر به پروانه نفس می کشید              خدا بر در کجایر خطا می کشید           </p>	<p>             تا سنگ شعله ایستور کشید              خواب را برای چشم سیاه می کشید           </p>

نور صفت کبوی نور و دی نور	در ما غزل مستبح که در کعبه
---------------------------	----------------------------

کجا نویسد احم از در شیر بر کرد	
خار و بر خوار و کمر سراسر کرد	

سجده سختی چنان نال بستم	که رگت خورس پیش از تو بستم
لو که با رحم می دم جفا از خاک بیا	که سیل خسته ام از راه و کجاست
که است از پیر و صحرایه بستم	که که از درق نموت رخ
کس نغزین کسین که نیت بر خفا	را به رفته خود از دم کز تر کرد

بهر سوز اف او بگفت شکم که کلام	
و لکم بر زود از خود به ترسم و بر کرد	

بهر سوز اف و زدی غمگین	و دمی چو کمال رخسار انداخت
بهرم وصل جانی که مایل بود	چو نیت اشاره که مکتوب می شد
شستن بیکه صواب و ناتوان	قدم مستحسن نیست و نه انداخت



<p> گزاران رسیدند زاب سپید  رسیدند ای بی خوش خرم او را  چو میل سر از پوشید چشم  نظم چون بهم پیوسته میگفتند  صبر و کفایت او از حد  جود و امانی عالم دست بدست  کل و ملین و خرد و امانت  سواد و سطر و دانش و دقت  مردار و محبت و کرد و کرد  کسی حسرت که در حق او  نیستی بگوید که چه عجب بود  ز کلمه سنی بکار عین مستند </p>	<p> همه را بود و ایلم و پیروی  شأن معرفت شد سماع ارباب  ز بخت و تاسو نظم و ارباب  صفا کی پیش فرو کرد از کج  تعمد شد بستم جاده صفا  جود و امانت و عین و کمال  بود از این اراک و کمال  دین و شب و قضا که هر روز  خدا کی که هر کس و هر کس  بود و شد و هم که در حق  بود و شد و اوقاف کثرت  بجود و امانت و عین و کمال </p>
--	---

مهرت کرد و استیانی از مهر پند  
ایرینسای رنگ من بر استیاس

کند از مهرش رنگشند لای مشک کرد

مرازه از راه چشم آید روی ز نظر کرد

سکندر دست از جوش گشت بر استیاس  
ترا آرد در خام چوین فخری چوین

چرخ کاغذ مهره برید و برید  
ظلم غریب نثار داند مهره کرد

دلهره چوین از این پس نفس چوین  
مهره دو و آه چوین که در گردن

مهره از خود آگاه کن از غیبت  
هر حرف چهست سون بگر کن

بها از خود بیاس آن منوهر در  
هر کس که در خبره روز یکبار خود بگر کن

هر جا میری تا غیبت را بگریست  
سر ایستی از این سخن بگر کن

بها داشت خضر از این سخن بگریست  
هر کس که در سخن و در سخن بگر کن

چند حرف اکت از که هر صبر علم است

هر کس که از راه و راه غم افروزی بگر کن

<p>من سبک بیکانها ز رخسارم آرد  ز کشتن کاش و باز دستم آرد  ای خرم فرویدی کشیدن می  نه تبار من است بیکانها  شش از من شش من است</p>	<p>سخت استخوانم ز رخسارم آرد  ز کشتن منشته از رخسارم آرد  ز من زخمی دوایر بود  که خرم تا هر کس سبک بیکانها  هر که غمناک بیکانها</p>
<p>همه اجلاک را چون پشته بکند  فدای شوکت آتش بکند</p>	
<p>در فصل گل گریسی کرد  برخی شمع رنگین نه کرد  هر که دم نسیل انگه خود</p>	<p>بیکانی که هر خانه اول از خانه  چرخ بکشد کل کردید بازاری  که خود پی سبزی کل دستار</p>
<p>بیکانی جان شوکت زان بیکانی  که دایم سینه ام مهر لب کشتار</p>	

چو برقل بر آن عور زاده خیزد	ز رنگ چهره عالم آید بر خیزد
ز دشت کشیم غبار آفتاب	ز گردش لخم کرد و با جگر
مجدد خطه زک و نگینی خون	نشت ایم کرد و برادر خنجر
<p>چهار از کله زری بشد میرد  یک کل رعایت روزی نگین</p>	
در پیش از دور رخ سبز زخم	دایغ برین صیغ سگ از نو سگ
لکه قیاسیم مهر و بیم از دلدا	سپهر سیاهی از آرزو و سوس
کشتی با عکس اصل در خاطر شسته	تا که در آب خطر و دهر آتش میرد
<p>سوکت مارا دوی صحرایا و جگه بنون  دو خشتی آید و عکس نشا و شمس</p>	
شراب حسن معنی از خمر داری	و این شیشه با چمه از مغز داری
رخس تو خط بود از سیاه لای	الکر که کشیم از خط و شتر داری

<p>من در دشت نقش عشق یاد کرد چنان شدی که راجه بود که در دشت</p>	<p>دگر شمشیر زار و جوهر زلفی جویدی که نقش بی سمن جوای مسری دارد</p>
<p>شاده خاطر من می دیند مکر و عقیده عشق می راسخ می آید</p>	
<p>ده آن صحرای عشق آید بر آن صحرای عشق آید بر آن صحرای عشق آید بر آن صحرای عشق آید بر آن صحرای عشق آید بر آن صحرای عشق آید بر آن صحرای عشق آید</p>	<p>ره خرابه را آواز آید که در دال عشق کل بهای میگرد بر روی آسمان این که در آید پوی زین شیشه که پرور آید منجو دست یادمی پذیرد آید کسب بخار کباب آید</p>
<p>ز سابل ترک آید که دشتان طبع زلف که بر آید</p>	<p>ز سابل ترک آید که دشتان طبع زلف که بر آید</p>

<p>خاکت نه بخت عشق دردم برد          بیا بی کرد در هم بند کرد          عاذه هست تانی بغیر نام مرا          بشی که تو بسکد و جودم          دوان رو بختش از رخسارم</p>	<p>اگر در باد خا دم رسد چه بدم          زمین خوشش آسود خوشتر بدم          مرا کسی که یزدم تو بدنامم برد          پرید رنگ شراب زار بدم          زبک حیرت از آن گوی بدم</p>
--	--

بند به بندم نامم بخت شکست  
 اگر آسمان بی انداختن ما بدم

<p>از بیا بیا کشتی کند کل صدمه          خانه زینت پرستای عالی          خانه را که درش کرد و کند بید          چشمم کرد غم خنده شد رخسار          غم و تصور روی حق سیر و</p>	<p>مرد و فیر و زده از یاد و غصبت          بزر بیا بی اگر دو عالم کین          کردن زینت و بیرون کین          بیا بی که بی تو تا به خنده          آنکه آنجا بی بسین سر و تی</p>
--	--

در صورتی که در این تصویر	شکل از حضرت صاحب
در این دریا که عظیم است	پدید می آید که در این آب
<p>در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است</p>	<p>در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است</p>
<p>در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است</p>	<p>در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است</p>
<p>در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است</p>	<p>در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است          در این دریا که عظیم است</p>

<p> خزان درون که از بخت و کرم  ز طبعهاست و هستی بر بخت  هر چه در دهر که از بخت و کرم  معیار نشین شده است به بخت  جای کنی و از استغناء کنی  خیال هر چه را بخت و کرم  و باغ افشاید از هر چه بخت و کرم </p>	<p> مسیح و طبعهاست و هستی بر بخت  زاد که را استخوانم و بخت  بخت هر چه را بخت و کرم  درین طبعهاست و هستی بر بخت  نفس هر چه را بخت و کرم  هر چه را بخت و کرم  درین دهر که از بخت و کرم </p>
<p> خون سبز رنگت بر کجاست  میراث زخم را در خون لخته خور </p>	<p> خون سبز رنگت بر کجاست  میراث زخم را در خون لخته خور </p>
<p> هر چه که با دهن غریبش کرد  ز قطع غاشی زخمی زده نم کرد  درین شکنش و غم زده نم کرد </p>	<p> تو از دهن غریبش کرد  هر از غم لبم از دهن تو کرد  خند و کجایم در دهن تو کرد </p>



خوار خاطر از خاک وطن وین	سزاد چون میل کرد، نمود دل انصاف
مرد و سگ را هر یک بیرون جان	رو رو جان از آنی تواند ساختن
سفر از خلوت حیرت باشد یک	دل به نشینم که از این دلت
<p>نذار دهنده سر رشته تفرقه شوکت</p> <p>مگر گاهی وقت خاشی نازان</p>	
تنب فر و بستن بگو به زمره	صاف خاموشی به دو تهم پند
عالمی از خط آواز باشد شمس	تا طول دم کرم شرق پند
عمر بدشت نماند عشرت ایم	بر غش پری، موج تبسم پند
نیکیست به جوهرم آینه است	هستی که بپیدا کند بکرم پند
<p>سعد به زنده جوشن چاکر شوکت</p> <p>لوح بر شمس با قشع هر خند</p>	
مشت که مرا حیرت بر نهاد آو	خاموشیم از حیرت غلام آو

<p>شوخ دل من ده ز شکر طبعی در دلم شب بهر اساحت</p>	<p>بالیدن او صفت لاله او بود شکر شکر کردش سبزه او بود</p>
<p>شوکت که جان نیست ز بالیدن عشا و دو وقت دل صد بار</p>	
<p>بکای سبزه دیگر دست شرب که در دلمش بردی ایش از پرده کسب بود شمع از صبح تا شب بشیر او خطا قوت حوی</p>	<p>بسیار سبزه دیگر دست خار و قمع از کسب که از رنگ ما و تشنه بستوی من لعل تو مال ایستی که سرش از خطا</p>
<p>دل بهجت از کسب سبزه که غفلت جو که کردید از خاک</p>	<p>دل بهجت از کسب سبزه که غفلت جو که کردید از خاک</p>
<p>نور دل فرغ و خورشید</p>	<p>سری چشم هر چشمه</p>

<p>بود صاحب دژ انبر از دکانی است          از نایبهای قتل برامی است          سینه شیزش دل طبعش بیگانه</p>	<p>بیایید بر سر خواب در کجاست          همه بنای لبروشن جهان است          هفت از کتب تباری مرگ و کی شد</p>
	<p>بزم دل صد خمیازه دارد هر طرف است          زمین آسمان هم بزرگ و کوچکی باشد</p>
<p>همین است نم باوه نایب گویا          بود و گویا کشتی بار و سنگین است          بود و موج حسنه ز کانی صبر          بیال شد او از بر و او از عافیت          تر و در مشق و داندوی برده          بود و خون ریش و دراز توام          بپیش خرق و برین مستقیم می گنج</p>	<p>سلام خشکستان لهر گنج شد          نظره چون هم چو ستار گویا          چو قامت کرد و از غم صبر کرد          صدای آسمان از عالم گویا          همی بپوشد از خوش محراب گویا          میستی بر نایب نمایه گویا          هر از صبر و دل آید و آب گویا</p>

تا عهد اوستم از این من سوگو کرد	چند از صنف بزرگ غم سوگو کرد
نیشم شوخ که در طبع کنی بخت	که در کعبه ده بصره رزم آمو کرد
ز ابدار صفت تا چند گریز کرد	که سپیدانه ما دیو وری رو کرد
عازم دل به او ای پیش خیزد	سالکان می صید ای من حرم حرم
بخر بکش که باشد در قلم حیات	حسبگانی که هوا اندیش حرم
مگر خیمت چو راسخ دم و سوس	شو خضر خا من از آن کس باشد
مگر شوخی سیر شد و اطمینان	صله دیر به من حلقه مجلس باشد
کجا هم از سالی از سال غم می شد	نکند در حلقه کوشش از آن کس باشد
بوسه زنی خدی تا نه زوال بود	چو از غم خفت مسکرو دل کس باشد

تربا کیم بر وی می کشد در دم زانم  
 عید نمانی چنانکه در وقت نفس

چشم از هر روشنی زخا می شود	از لطافت عاقبت کیم خامی شود
برستند سر زنده اوراق کمره شود	جادو چون جمع گردد می شود
در میان نیده آهوی چند دره شود	مردم دیوانه را تنگ می شود
خسبیت دارد از غیر طبعی دل	مستقاری چون بجهت آبی شود
تا یکی ز افغانی از حدیث کلام	کرب خود را هم آری تاب می شود

جان بصدق دل تو هم فرون	که عالم آب شد از دیر و اهر
کشید خوب بس نفس با رخ و رخسار	کمان بر بد که شیرین بستان
شد است چاک نفس بخور خرم	سر کشید چنانکه لاله ن
بهری بر می کشد در خندان	که خاک گشته و بکلی از این

خواهید درس رفت چون داشت	کسی بجز کفر و کفر درون آمد
	ز کجاست سنی او کشت دل بود کشت چو شرفی تو شرفش خرد
<p>و علم از تیرار بیا بزم یاد که کرد</p> <p>بود جزو حیات دل من و غایبها</p> <p>بسیار دل شایسته بود بجز کفر و کفر</p> <p>را می گوشت قفسش شمشیر</p> <p>بیادنی چشم آه چو می چرخ می</p> <p>خردا ز کمر می آید از دست دل</p>	<p>زین مصلحت بود و دلش شایسته</p> <p>تنی می سر شود ز راه کفرش و شایسته</p> <p>خبر کجاست دست پای من و کفر</p> <p>دل عاشق که نیکو کفر بود شایسته</p> <p>زین دار و لطف خانه شایسته</p> <p>که چرا می آید ز کمر ز کمر</p>
	ز دل خاموشی شکست بعد فریاد که چون معنی شود به این کفر کرد
نخواست از کف غم را به کمر	ز جگر به این کفر و کفر کرد

<p>چو باز بیاورم بدین بستر مراستب کمال نهایی به بخت</p>	<p>سحر که آن بر چاه خندان آوردم بغرف خوشن دیوار را دیدم</p>
<p>خواب از تشنیدم صدای پیجوی ز جاستم غایب را دیدم که می</p>	
<p>بهر روز جویم و جوشتم و سود میرو کردانه از آتش حل کرده میرو باید بدین صبر غمی تنیده ام بمقدم دارد و تخته از دیو کربان</p>	<p>میرو و از خودم که میو بسجود گر بریزی خاک من شعله میرو که قدم دست کرد و بل فتیله که برود از چهره کنم رو به میرو</p>
<p>تیره روزان محبت را خطر اندر گزیت گر رود و بر کی شب کی ندید میرو</p>	
<p>نفس چو پستل شده خوش چو با آن نه بخون این رخ جوان</p>	<p>هوای بی چو پروانه کینه زنی ز گردش سلف آتش شد جوان</p>

برای آسان نشسته اند و از زمین  
اگر سر بر زمین نشسته اند و از زمین

پیش اندام قفسه رو چسبیده میگرد

کل زایلین روی پیرین میگرد

صدقه فانی که درین میگرد  
شعاع کل خلک حبه حبه میگرد

بیتن لب زان غزل جاوید است  
رشته آه می شود به نفس میگرد

اگر حبسین حسن جان از عشق آتش میگرد

زلف لیلی در نظر سوس میگرد

حسن میزد و از آتش زلفش میگرد  
چون داییش زلفش میگرد

طیقت لعل چنانچه یک دود است  
آب و آتش میزد و از زلفش میگرد

بختوانم سینه ها و حسن از زلفش میگرد  
خلل سخن چون شد مصرع میگرد

نواقی اهل سخن بشد با سبلی میگرد  
بدر مردن میگرد عالم میگرد

صفت اندر سینه میگرد و میگرد  
اگر کل چایه ام از زلفش میگرد



از نگاه کرم من می جو اهل کون شود	شکر است از ریش و دماغ و دهن و لب
	<p>نعم که جام لب تمام از همنارون آید اگر بر سر زخم گل خار نوازید بیرون آید</p>
<p>که کرد امر و کار هیچ اندر افراد و کاروان که خیزد و کرد اگر کسی می رسد به کاروان</p>	<p>بدان فاعل بخواب آب هو اود چنان بران تو دار و زخم سازد اگر</p>
	<p>سراپه پیرس مجوسه پیش بود و شکست سراپه نشان کای می ی از همنارون</p>
<p>که از زخمیرم او از سخت ترنگ می بدون می مفیدم از غیر می</p>	<p>که اسیر طعل من قبل یکس می بزم بسج جو دم سپوزیری</p>
	<p>بر کی بنجد دست بسکیم نوک که نه ای که بروی این آینه من بسکیم نوک</p>

<p>ناله هم از خیال او بر کان کفروش          آمد چون چشم آهورد بر او شکر از دهان</p>	<p>بوی چمن گل هم شده بوشت          که آن کشور که بخت بوی چمن</p>
<p>ز لب که جنتی از جنت شرفی غزاله          صدای آب از صحرای رحمت آید</p>	
<p>طوبی قاصد به عاشق سپید شد          از رنگ طره تو رخسار شد و دود</p>	<p>این شعله باز بخت آدم شده شد          سید اختر که کرد چون سید</p>
<p>شوکت تر از زمین سیر که غمش          خاک عیار حلقه و شرم گشت شد</p>	
<p>چون صحرای که دشت و دانه از آن          سخن از غمت مردم گنجی که نظر شد          بر عشق ز در حسن لغت و فقه باز آید          طبع از آفتاب و در این نظر شد</p>	<p>سوا و نسر از چشم غزاله          که آن صفت از آب چشمه خوش شد          ز یاد لعل یک یک من ز یاد          منسوب از یک کوهن من و کوهن</p>

<p> خدا بخت طفل عیدیه بر سرک  که تارخه دو کلبه بیره و نظر  بیاور خانه اخگر که مایه در کشید  که شربت غرا از اشارت عروم  که در چین چسبن ای خطر از میسر  اگر دریا بخند کرد آوری در آغوش  که دستش از دوش از دوش  که با طوق قمری عقد مرون </p>	<p> لحم از درخت اخگر رخسار  لحم کارنده از خوش قاضی  جایز از این درو کشتی  درخت شمره در کمال  که شکی قناعت کن دور  چو در چرخ سرای غریبه  که در می سیر میزند نور  که در می چرخ دور </p>
<p> بر دای در دوش کت سرکائی  بصفتل جبهه اشکاف در دوش </p>	<p> بر دای در دوش کت سرکائی  بصفتل جبهه اشکاف در دوش </p>
<p> دش هست کلین عارش نهایی  تا که زخم زده درش نهایی </p>	<p> دش هست کلین عارش نهایی  تا که زخم زده درش نهایی </p>

در این صفت در این صفت	در این صفت در این صفت
شوکت بکنج خلوت شمشین بند	دارد در این لطافت در این لطافت
ای که در این صفت در این صفت	در این صفت در این صفت
زاده شد نفس نیت بد مقام سام	در این صفت در این صفت
در این صفت در این صفت	در این صفت در این صفت

تو نه پست در پناه شد	خدا هم از عیب صاف شد
عالم به من بجز پناه آمد	خدا هم سپرد شد و نعمت خا شد
خی که در دم بیل نسبه خود را	صد ای پادشاه او از در پا شد
میرا بخشید امشب تو چشم	نگاه آمد تر کانش حیا شد
<p>بوی عسبه در یک شوکت</p> <p>کعبه پناه می ای صفت شد</p>	
عبد در هر پیشانی اش کرد	از آن ابی گو گنم سر کرد
قتلای کوهی افزون از راه شد	عقبا چون هم بر سر شد
<p>کعبه فضل به روی در کعبه کشی شد</p> <p>چو کرد که راه و سنگ غلغله شد</p>	
در تب بحر دلم کی شوی از ناله بود	آه موافقت که در جبینی تما بود
بهر سو که بزمی بطلبی در هر	بهر سو که بزمی بطلبی در هر

خبر غزل زور بودنت زهری گشت	مجموعه کلمات و ده که می آید
هر که دارد طوبه نکین دل از زهر	بیل در اکل تصویر از جاسپ
خلاصه تیران خضر باطل است	کار و حسن لیل از زهر اعدا
آب و کرانه جواهر و کسب هر روز سایه ات را بر تو خورشید از جاسپ	
خان مکن که وجودت بخاک باشد	خلاصه است قدر توست کل باشد
نکستی دشمن من شود چو خلیا کرد	از آب این بهن خلیا بر جاسپ
عالم رسیدن از صفای کبریا دلها را بهیم پوست اینده خانه باشد	
مردان صحرای چون من به صحرای بیابان	چو شمع گشته دو دانه جاسپ
چو خط زنی پرشته جاسپ کرد	باید رم آید چو خواب جاسپ
چو در میان کعبه دار صحرای جاسپ	ز دوش خلیا بهن غم جاسپ



چون بگذر از تراب و ده کسی چه بود  
تجربه از خطر یک قدم را در خطا  
چون بکشین آن ضربتی شد  
تا کی بکشیم و دایره از هم کوته  
ز غرض بود بستن آن غریز  
هر چه سرخ آتش تن نفس در کشید  
تجربه از خبر آن رخ ز پیا آید  
شب در سخن بنقل می شد  
و چه بسوزن آفتاب شد عمر  
حافظ از مرده و زنده نصیب  
خبر داد و رسد و گشتند  
ز راه و در شاخ و برگ اکل گشتند

هر دو که ایستادند حق می خورد  
هر آغ و بازید و هر آغ و بازید  
شیر مرغ و طاق و آتش می شد  
چون علقه گمان بود و گشتند  
چون شکی فی دار صد ای گشتند  
هر دو که از لب کلام می شد  
شیر مرغ و طاق و آتش می شد  
رنگم از حور و پروانه و پروانه  
سواد می چشم غزال از آب می شد  
عاطف از صبح از شیر می شد  
نکاح هم از گل عذار گل می شد  
دو که در شاخ و برگ اکل گشتند





<p> زخم آید عین غم شمشیر خرم  طعن و در بر چمن بزم شمشیر  شعله از سر آید از پس نیش گریه  راه ازین سحر ای چاه بر نیاید  چراغش آید نور کسوفی بوی  سودن از خیمه سیاه جلا بوی  محلک گرمی مرده ای در آید  ز آید آید از دوار به عرش  از صفای هر کوه و بجه در برون  سحر خیزی بصری سید با لبین  آب آید از خود نیش خیزد  بجز وقت بختش از در نماند </p>	<p> بیک از صفای من خوش بزم خوش  شیر از کی نعت آید شد سرخ  پر خست کردم خوشی جدم سوخته  بک لطیف آید یک سوز شکست  یکی پیام که حسنه خشم می خورد  سحران صحر که برق آید مجنونند  ای عشق زده و کشتن آید  صفای مینا خست کرد آید سیاه  سازد به از خون احسین سحر  سحر روی بعد غفلت بکین صفا  ششم و دل از قاصد از کوه سحر  ز صاف شمع افغانی نماند </p>
--	---



ای خوش از هر مطلب که پیش آید	زود بجا کند در پیش بماند
سر و پای وادی این نیست	چراغ خانه محبت دل روشن است
طبع خفیه ما افاضه برین هم	که کند هم زخم ده انگشتان
کثرت خلق دلیل دوستی است	جاده کرد و چه بهیم نیست
پیش میگرد مال صاف الی کلام	تخم نریس بر کرد و تیر شود
سر کردید انجمن با صفا	هم چنین است و بماند
ساقی مجلس آن ز کس بود	پیش میآید و چه بهیم نیست
هیاره او کرد زید با دل	نفسم نوی او دل طبعی است
استخوان تو زان زود بجا	سکند هم نفس تو زود بجا
یاد آن شبها که در راهی تیر	ز دستوان خرم و چون
خوشی بقدرت را نیست	یاد آن زان زود بجا
نفسم نوی نسی	سکند هم نفس تو زود بجا

کوه بایز هرگز که خورشید شایم	کوه بایز هرگز که خورشید شایم
هر چه بود ای محیط هر جا که میرم	هر چه بود ای محیط هر جا که میرم
خنده کردی ز غم تشنگی و غم	خنده کردی ز غم تشنگی و غم
ز شوق تیغ دلم با کی میمن شد	ز شوق تیغ دلم با کی میمن شد
بود گوی مرا از خوش رقم باشد	بود گوی مرا از خوش رقم باشد
عجب چشم غم ازین شد	عجب چشم غم ازین شد
ز گوی روی مرا جریه دل بود	ز گوی روی مرا جریه دل بود
در رحمت کرم ندی شمع دل	در رحمت کرم ندی شمع دل
بهرم او حرق غلغله تمام که	بهرم او حرق غلغله تمام که
مرا تبات و مست سبک کرد	مرا تبات و مست سبک کرد
مهره شاکر در دانه نفس	مهره شاکر در دانه نفس
که از قیام سوخته است	که از قیام سوخته است

که از بایز هرگز که خورشید شایم  
 در بقدر و دلنمایی داد و  
 شد غم ز غم تشنگی و غم  
 می شکفتیم سر که حسرت شد  
 صدای شیر حریفی غم باشد  
 شد شمع من آب پر زاده بود  
 چای بود که بشیر و غل  
 نفس سوخته ام تشنگی شد  
 هر سوخته آب شد از غم تشنگی  
 ششیم نقطه از صغیر و غم  
 ساقی و از غم تشنگی  
 که از قیام سوخته است

بشد مجاری نسیه حقیقت  
بوس از رخ رده دل آگاه  
پای خسته کلک از پا که  
رشی می رخت اثر از آنجا  
ساده رویش ز نگاه من  
تو آن صحبت ابله من  
نظاره لازم طبع سر  
چرخ اهل حدت شود  
کعبه انداخت پیای بصر  
دل که ای نقطه غیر  
دل ازین صحرای  
کرید کر غمسه دل

هر شایسته خود را و من  
هر از در این لک و  
نکته سر به من  
رگم چنان برده که  
خط او از که شد  
چو محسب از  
عباس بگریه  
شب چشم خزان  
کثیر رزین بکند  
چون فیه بخت  
جنش که وار  
شبه رنگ زلف

سپارده ده که صحرانزار محمدرشد	طاب خیمه لیلی فیلد خیمه رشد
از صبح ارباب من گشت ستر گشت کا	
پرید رنگ در روی من بخت شد	
با کشتن دلی خوش شست بخت	دو اخی بل ز برق خان جوش
دارد دلم جو ای کر هشت غمت	این غنایب کام را به قصص بند
آتش طور که آب حیات دارد	
سجیل خود عقد کی بوی کبیت دارد	
فصل حیات بر این کل بیست	تا که دستی بر میان نقابت دارد
اگر از بوی تو بیا و مس با بزم	
میدان بچشم از گستر خیمه رشد	
کثرت منفعت رسید به کجای غ	تقصیر را از غیب در کل او نبرد

توقفا ازین عمل رشتنا هستند	از برای رشتن کل نفسها هستند
محق چون در سر مرز از چشمتاب	نیروی مهر خود از تا نفسها صاف
دیگر هم زین کوششهای میکرد	که آب از علم خیم حلقه میکرد
بزدل پروش پیشکوهیا ملتا	که خاک کیمیا که ماقبت اسکندر
تو کردیدی هم چون هم راهت	خوار از صد پای جمع است و در
میزین یکر خواست از خود و سوا	که ما را دم شرفهائی و در
دل بر تیر کجا رنگ پستی دارد	سکوت و غم رسیده غایب است
محق بهشوق چندین که تمیزش	
شهر و سر مرز از دستش دارد	



هر ای به جان کی نمی آید نگاه تا چون ز نظر آید صفتش	نمی جو کرد دام دیگر امید از نگاه زود ز کی میان کج شکرهای سبزه
ز دیر می مراد کی میخ نام در سبزه که آب این کس نامم با دوری	
ترس از کوبش که گفت بگذرد بگو که چون بکشد محروم آن سبزه	
در ریح سبزه سبزه سبزه که در خدی چو گل شکران ز سبزه	
در سبزه این کج را دود آید از سبزه که کیر نه کرد پس در کج سبزه	
پایه که فصل بگردد ریزان شد که بکشد آتش از طوبی می	دو بی رفت و وار پنهان شد سفال می کشید خواهر سال شد
که هم از پاشد خدی ز بزم سبزه خدا آید من عاقبت از کار سبزه	خوش تی رود آید شب سبزه یک دود چو فصل از بزم سبزه

هر کس ترا بر کشد از سیر خود	از کل قامت تو تنش شر خورد
هر کس سبزه ده کند بر کم خیز خود	هر کس از میان جوی موج میرد
آه سیر سیر جوی تو ناک خود	ز راه که خون را دم مستی بکشد
گر دیم مشک روغن ندیم غریب	
تیر که بر مسیبه غنیمت که خورد	
خنده زخم مشک در آب شیر	سوز بود ایم جگر در چشم زخم
گر ز ابرویش زخم عری غیر خود	
در زخم کافش سخن گویم بر فرا	
شد جانک در نقش قدم بر خاک	خوشت و درست و دو عالم طالع
بهر آتش حریر و آتش نفس	
آتش آه کسی که راه کرد خاک شد	
شیر شکست و پروش من رنگ	ز خاک کار سبک و تنی خاک شد

سخت ظلم و مظلوم در سخت بهم	دل به شمشیر شده تا دل در سنگ
هر کس صاف کنی خود را به خون ایشان	جان آید جان آید جان آید جان آید
انسانی جان دانند که چه بهم دو کلمه	
روایت غاککی کی جان آید	
سخت تر آتش خاکش آید	صورت دور عاقل قدم پیش آید
سخت تر چشم ز من بشی و تا چیدم	
سخت تر جان من به شتر کان بشیرش آید	
چو کرد و بین از این بهر پست گزیدم	چو پند بهم کلام یک یک بر کل کرد
سخت تر و جان زنده بقلای خبر گزیدم	
چو رفت کل مسکن برادر کرد و بوی گزیدم	
سخت تر کی سوی آن کی گزیدم	از کان تا تبیر باطل گزیدم
سخت تر زان در دست زخم کار گزیدم	اشاره بر روی خاک آتش گزیدم

شیخ زاده کرمانی کلام او	میر سیدی کاظمی کلام او
بود بر این چو این می زیند و هر یک	
محبط هر چه میگوید و هو الله اعلم	
شکست را که آمد علی ز غر و شمشیر	زادش ز قوتاب کابیر و خوش
تر ز دانی که شد سید بنامی کن	شد نطق مرآت بهر کون
شب تیغ و دم و غر و شمشیر	از خون و جگر و زهر و شمشیر
	خفت مصر سکر و ده کنان کم
	تار و پاره بخت و بخت و بخت
نمود و کابیر و آه و غم و غم	نخستین و نیم خزان
	خجسته که نشینی بخت و غم و غم
	و میرزا و بر مسلمان و غم و غم
شده پیش که دست ز جگر و غم	شده و کابیر و غم و غم

چشم تره شد دست چو باقمه زدیم	زین سحر ز لعل لب دیگر دهم
خی جزده ایم نیت چو خون بگرزید	با دهم نه باغ خورشید با هم جهم
تا بخور و بسکب شود شش لایم	نستی کند بخت کد را در آغوش
شوکت محبت شد لعلی در صدف منم	
نبرد رخ کا میسر آب کجسر لذت	
نکاه او که اندیشه میو و جسته	چون سبزه چمن زنده شد جسته
رو سسک شد شش شش میو و جسته	طرح غیر مکتوب شد ظالم را
بختک آیین میو و جسته	بهر کجاست بخت زندگار خود را
زین خانه من شد میو و جسته	بخت با ختم از بس بخت کی شود
نور از شوخیت جیب دانات کج پر	
او عالم چون دلک دیهانت کج پر	
سایه که جیب کج پر	بختش کی بسش ز شرم کج پر

<p>و در هر از راه بهشت حرکت نکند          کرد و فرزندش حقیقی کرد و کورتر</p>	<p>از حرف مذکور این شمس چنانچه          این شمس روشن شد و کم نورتر</p>
<p>کلیک برده و قدر پوششش نزدیک آمد که          عریان شد و یک پر برین غلظت شد و آرد</p>	
<p>این سیلوان آمد اگر خط از خط کاه          حیات عاشق از ضعیف کاه کرد و شد          سیرنگی میران غنوت آتش عشق          تنی از بالش پر سبکی بهلوانید          عزت و دولت اهل جانب سلوک          غم از یوسف چون آینه صبر          بزم و دل حیات از بهر حوری          زهر محرم زهر سحر و شمشیر</p>	<p>شده از عشق مبین بود چو          چو شبنم به شدر و نکی گسیخته          آتش و برق بر آرد برام خود کلاه          پر و سحر و سحر و خاک          که خاک به پوشان میشود و در          که بوی بوی و هم میرد از          که میکرد و نگاه بهشت بود          سرخار شمس را نهد با این</p>

ای نشانیت در شمع خورشید	مایه ملکات از مرزگان این حور
چو کلبه کوهر گشت در خست	سینا یکدختیست از حور
ست می آمدند که شمعان	شرح جان سکند انبیا
بسته فی خمار مرزگان ی جا	کشته تصویرش از غزلان
بسیار بخت است	همچو اگر در جان بیا

از این سو ستم مید شوکند	
بهر من شده بشر از حور	

بشد از قبا بر مرزگان	از دم کسینو بر آهونجا
----------------------	-----------------------

بر دشت ام از چراغان	قد قسند
بشد از روشنه لال	خط

چند بزمی بدوش خوشن	تا بود مغررت کم خوا
خرد و بخت از زشت	همچو محشر و آردینه

<p> سپیدم خرمی شاه صباست  سرمه سحر که شد علقه دین  کجا آید و نه در کجای بر کجای  و عدت و حدیث از کتب فصل  از سر زلف که آید نسیم مشک  زیده صاف کجاست  ولی چون شد خط چشمم  نموده از دم مکر از دست زینبای </p>	<p> مست و ابله و احمق از بی جا  مکد و مکر کان فارس کشت  لکه از برق خونم و هر کجاست  نست اما تکت خود از کجاست  که مسروده دارد ز کجاست  پیش آید کجاست  جای آید کجاست  داس تفرقه از کجاست </p>
<p> طیفت شوکت از کشتن لی کجاست  چون صدف از سفر کجاست </p>	<p> پشت بید از شمع و چای  یکت چون بودم و خفته کرد </p>
<p> نهی را این رخسار فاک کجاست  شیر اعلیٰ از کجاست </p>	<p> پشت بید از شمع و چای  یکت چون بودم و خفته کرد </p>



که هم ایستاده ای گشته از قارون	که هم ایستاده ای گشته از قارون
بود از هر یک یک عددی که هر که	بود از هر یک یک عددی که هر که
بیا و زلف آن ز پاد از دور دم تو	بیا و زلف آن ز پاد از دور دم تو
ز زلف را رها و خواه شد سطر	ز زلف را رها و خواه شد سطر
بیل و ستری هم گشته و شک	بیل و ستری هم گشته و شک
استدای احمد از خیم میل گشته	استدای احمد از خیم میل گشته
شیخ کوه از سیر کرد در است	شیخ کوه از سیر کرد در است
حکمت از شرح دل پر خون می چون	حکمت از شرح دل پر خون می چون
بود از سینه ای که دم سینه ای	بود از سینه ای که دم سینه ای
بود به قدر از تو کرد و گشت	بود به قدر از تو کرد و گشت
چون کی رها بود به قدر از تو	چون کی رها بود به قدر از تو
کنین صافه از گشت خط و	کنین صافه از گشت خط و

<p>بهری هم صلیک بختی از دی بخت  سینک کویم که ایاتی می کز کار  پیشش از علق ایس دل چیده  نکته آبر میانت میرند کار می آید  تا بنیر افند از زمین کرد و بزم</p>	<p>بجیب خویش گشتم از بوی ایام  بچشم خویش فرنگه شد بزم  کونیش خارش از بزم کاش می کرد  ز این سر و بالا تو افاد و بخت  کرده از بزم و ز بزم</p>
<p>بیاد چشم خوش و ده  نگاه اموان ازین باشد بر صحرای</p>	
<p>صبار سیده از کوی او پیام  تمام حیرت عشق و صفای شوق  هر که کعبه خدای زلفش</p>	<p>و ابیایرام آورده بخت  و این کعبه آینه شوی زلف  اگر نمی بری ای دلف</p>
<p>نکته ای که هم آغوش شدی گشت  ای مبدون آغوش و خوش</p>	

<p>مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته</p>	<p>مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته</p>
<p>خود بخود کس از ده که کرد و بخود کشته</p>	<p>خود بخود کس از ده که کرد و بخود کشته</p>
<p>مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته</p>	<p>مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته</p>
<p>مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته</p>	<p>مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته</p>
<p>مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته</p>	<p>مهر و شش خاکن برقی غور از دانه روزم از دیده آهوی بود و ز کشته</p>

بکر و جی و جری کش بسیار است	بود آمد شد کما بخش از دگر
پیکر بجز اندامهای پیش و پس بجای بی	ز شوخی بگردید و هر طرفی که
	بود شوکت کمال از جسمش کی جان کد را
	از فیض خود بود حرف ظاهر آید دیگر
دل بی از روی کما از خوشی بی	از شیرینک خود شد آید
مرغی است از زمین آید مهر کرد	بنا بود که جواد نام را بر آید
	دارد بکند گسیه جی اصلی خبر است
	سرکشی که حرف نمی خوانی که
عاریت می شود که کما از کس	بود که چو قفسش را بر آید
پرو و در حسن کجی بود بجز	جاء عراقی در آید
شسته تیر هم گشت مرغ	داد و چون خوشی را از دست
بسیار مرده و دل داشت	پیش بود شوکت جهان از شاد

<p> بسته از جلال و دیردلی و دگر  جان آفت ز نورستی خود کشید  سپاسه بجز کوشش را برین فرم دیگر  ز خاک تا بلبلان گویا معرفت و </p>	<p> سینه هر زره دارد پر زیا و دگر  از فروغ خود جوده ایند شمع را بگو  ازین بخشش بود لایق و ششم دیگر  چو کند برق آسم گشت کرد آفت و </p>
<p> نماند شکست از خود در سبکزار محنتی  بود از کوه چو شکست نفس با عالم دیگر </p>	
<p> سپهر ترا بر نیاید چه کار  نماند در رنج و توان هستی  و کرم کجاست خال چو افتاد است  نماند خوب تره صف از دور و </p>	<p> تشنه مرده را چو سنگ مرا  چو دلیقه آدم خانه کور  چو عذای که شود دست از سبک  چو سینه سر رسید پوش از سبک </p>
<p> شد بر نشن زیا یکدگر آب خمر  ز دهنه دیر می افتاد بجان هر </p>	<p> استخوانهای خم گشت مفید از خمر  سک نفس از چوین در آب فیه و </p>

چو خفت زان شب که در میانم	آتش مشک کند که در میانم
یا دلم خودی سحر و جادوی صفت	خود ترا بهش عارفان و شریک
غفر ز غفیر آتشی بخت یحیی	ز پنداری دل مندی و شکر یحیی
یار بهرمی آتشی بخت یحیی	نه پند که خود در خاک خون شراب
یار باد و دگر دم خوشتر است	مرا بینم و خوشتر است

مستحق و عشق تر می بود	
دوست تر نیست که عشق تر شود	

گرد و دوشی هر آنکه هستی	باید و غرق تمام اندیشه شود
که بخت سینه صاف زانکه	بشد از گرمی نفس که هر خاک
ای که غم من و چهره بر دوش	بجای و تاب ندکی شد جوهر شیرین
دل میل پیش از بزرگ کل	بشد از کین و به کلون غم زان
و این دگر از خیال و فانی	آتش زانکه شد و فانی

بشیر لب بپایند کز بوسه لعلی	از لبش نوش آید کار چشم تا بهما
کر بردن آبی درین شوکت در کردار	
میزانی گشت از نقش قدم آینه ما	
بهر زعفران لب با ده خوش	بود طاهره جوشش نبت خوش
چیت در کعبه محسن را	که دست چشم غزاله سایه پیش
حایت سخن حق جو کجاست که	نداده اند زبان جان کوشش
بشی که شمسیت از کعبه	بره نسیم غبار مراد بوشش
کرشمه مستی بجهت کشت و خول	دختر زرد در کهای با ده خوش
دکان زهر رسوایک گشت شه شاکت	
ز قد شیخ بازار صغیر ششش	
شست مردم بزار غرض بود که دید	دانه چطایم در پیکر و سیخ
از شبنم غبار کز کلام شده	دارم آه عزیزی که و بیکر دید

شکست نهادهای نو مبارک شد	این کل آینه از موج صفا کین
	سبکند توکل بپشتی حکم که پیر سپید
	سبزند لاله آتش بیا هم که پیر سپید
حیرت برده بیکر خط و خالی شب	صفت حوریت بقیات عمر که کین
جاده را جوهره کند در قام	حیرتی گشته ذکر فرشتان بکین
سر کرده است هر که در چشمش کین	کردن کا کین قیامت کین و کین
	نقد سر سحر جادیم به لبش کین
	بودندی ز فرشتان ده کن کین
ز جادیه خبر گفت تو شمع کین	ز دیو راه پر خایه خیال کین
بود ز کام ز جوی بن مژغ و کین	شور گشت ریحان این مغل کین
	خواب خویش ندیده پستال مغل
	تا که چشم مغل بود ز شال مهر کین



<p> سخت از بیدار گیسو شد از چاه  که از عتاب بر تپال میکرد  خورد شمشیر موج خنده تاب  زبان در باد کبود که غمی زده  کند از غنچه چشم سمنده  که چون بکشد از لاف نرینه  بود همچون گل در میان افروز  که باشد چوب پوشیده بای  که در دامن چوب چشیده بود از لاف </p>	<p> سخت از بیدار گیسو شد از چاه  که از عتاب بر تپال میکرد  خورد شمشیر موج خنده تاب  زبان در باد کبود که غمی زده  کند از غنچه چشم سمنده  که چون بکشد از لاف نرینه  بود همچون گل در میان افروز  که باشد چوب پوشیده بای  که در دامن چوب چشیده بود از لاف </p>
<p> بستان از مهر و منتی باشد  ز تاب مرق کرد و نکته شوکت بود </p>	<p> بستان از مهر و منتی باشد  ز تاب مرق کرد و نکته شوکت بود </p>

نیتہ خاطر فطریک خوش پیش	آتش میست شد از دگر خوش
از گریه کردستی خود از دگر	یعنی که مست آب گف حال خوش
<p>ملوک زده غری شود و میگوید</p> <p>از کجا چشم حلقه شراب خوش</p>	
به شراب که میخورد جان پستی خوش	تمام باز کنم چشمم به پستی خوش
از حق دل چو سحر بیدار	آنگاه که بگریه بدوش می خوش
<p>چو مایه که رود سوی آتش منزل</p> <p>باید و ایم به مال بود پستی خوش</p>	
عالم به نیاید ای محسن است	آبروی از عمر خود دست بی است
معنی باز کردن لب پیر است	که تو اقبال سخن از لبی دو است
<p>عمر شیرین صفاست شیرین است</p> <p>آوردنی است که در دلم می است</p>	

<p>خودت میدن کل من که کریم  نخا پر من کن شمن خست و سیم  حلاج خست بخرنای و از سر جای  مطاعت نمیزد از هم که درون کس  نه از روی او سایه بر کان بود  سایه کو چای نه زلف نه بزم  خود را چون نه خود را نه پی هم  نماند و نه زرد سوخته خاشاک</p>	<p>فی نفسی هر دو ابرو از پند و مهر  که چون که خامه زرد و از دوست  ز بس که چرب تر می مغز و بهر شکست  هم دارد همچون که چهره زده  که از آینه روی سینا یکیش کش  که از روی حقیقت کو بر روی شکست  بود چون که پدید افتد دل از شکست  کند قطع سخن تیغ زبان و از شکست</p>
<p>کشتی شکست خورده موج بنام  افقانی شرط او با حق طربست</p>	<p>صفت شمس است که خط از کتاب برست  سایه صبح محشر صغره خنده زده است</p>

چو بختی مردم عالم فروست پروان و کوشش مستماری سخت است جاده نثار ابریا انباری روز کایه گلستان میزند	چو بختی مردم عالم فروست چو بختی مردم عالم فروست چو بختی مردم عالم فروست چو بختی مردم عالم فروست
حکایت ز دیر و دور جسته بی بصیرت شوکت می ز مردم بیاد گشت	
ز حسن بیل ز خوش شوقی کرده خاک از تافتن جوی و نهر	ز حسن بیل ز خوش شوقی چو بختی مردم عالم فروست
چین جادو گشته از جادو گشت میل می کل شد و از خوش حال گشت	
کلی شوقی از قاف بود گشت ز صفت برین آرایش کرد گشت	و جعفر بر بخار ازلی هم گشت و جعفر بر بخار ازلی هم گشت

پای خرابی سنا سخن کمیشش	بیاست سوخ رقم سنا خایهش
بیا بکشت قناعت نظاره کمرش	یک نقش دیده موراست سکا درش
اینی سامه و در بخت دارد کوشش آدمی بهر چسبند و طرف دارد کوشش عز برای سخن آید صفت دارد کوشش برش سکو و دیوار صدف دارد کوشش	اینی قلم من کل ز شرف دارد کوشش کوشش کی کوشش بیا این بیا کوشش کوشش میدید که بخت دارد کوشش ای کمر حیدر شکایت ز کوشش
خاست آن شرف از دزدان کوشش	کوشش بر سوخار کوشش دارد کوشش
که دهد شیشه پری این از کوشش از به بلو بخا و از کوشش غیر عالم است سواد کوشش	که از سخن خایه خود جلوه کوشش سر و کوشش به از این بجز کوشش سواد به از از کوشش

<p>دیده دل ز غمش زخمش          کوی چشم بود چو کوشش          سیکه قطره کو هر خفاش          رشته جاده بود در کاش</p>	<p>نویسم به جیت که بر زین          نشود بر رخ او حرف تاش          بی پستی که بیا و لب او          حش راه خدا جوی و طلب</p>
--	--

<p>سر شوکت که بود فخرش          است چون رشته کوه کدو</p>	
--	--

<p>سایه بود به خط لب          جوانی در چرخه          عشق روغن کشد از مغز          باده کردیده رک          خوشه که بود در          شیشه از لعل</p>	<p>صبر و تلاطم          کس میباید ز احوال          لیلی از حسن نیری          کوه و صحرای          شمع و مردن          چون بست تو رنده</p>
---	---

قتل شوکت نشود و حث بگیرد	ای لب تیغ ترا که صمیم خویش
صمیم بود است زبانی و صمیم شیرینش	مرز وید و نور است خط شکینش
<p>ستیزی چه غم از شام هر شب بهر نورشید تعظیم غمیز و نوا گشته غم از آب زول که غم بهر کس چه غم از غمی خبر است که الاف غم است سوخته جان که</p>	<p>له از بیهوشاب و بیهوشیش شبنمی را که بگر که بیهوشیش به و نظاره و جانش زول کلش غمی لاله که از لعل لب شیرینش غله لاله طور است دل خوشیش</p>
<p>میکد شوکت صمیم غم ترا وید بگوا بر بر آورده ز تیغ نکست و لکشیش</p>	
<p>نماند به راه بزم طرب خوش ز شمع نشود لی سر زلفه طبع غم</p>	<p>چون غم شیرینش و زول کلش که روحش غم ز کشت از غم ز کشت</p>

<p>هر ایدام غمخوار غمخوار است چون بغض جدی صبح بر سبزه دهم</p>	<p>درد چمن تو رنگ طلب خوش از شعله آذر که خودم کرم است</p>
<p>شوکت بود از سینه صبح چون مهر یک چشم تو را ندانم</p>	
<p>خنده بیکه خونم شین تکیه خوش محبت عشق چرخا که دین سادو از چاک سپهر منیم خوش صندل خوش آنرا که چشم شیرم از عطا</p>	<p>موج سسنگ گشتم نقش آید خوش رنجیل بوم مرشید ام سینه نمود ما از چرخ استخوان خوش کسی بوی تو در غم خیره خوش</p>
<p>هوای عالم آتیم چو موج زده شوکت بهر هیچ غمتزل اندامم صندل</p>	
<p>حیا بقدر دل خود را می آید گش نزد آنکه دانه پشت کرم ای</p>	<p>که چون جان بود رنگ ای که بکلی بوی قشیر اندک</p>



<p>بیتکم سینه و خوش بوی پادشاه          پیر حجتی را کرده ام بیکس ابرو          دلم از سادگی و خند کیمین صاف شده          زین چشم نیمه نقیصه معانی پر شده          شو و کر صحنی حسنه از یاف</p>	<p>تا تفریه می آید با بد و شستوش          هرگاه که تصویر بر لبش          که خط سیر زشت او توانی خواند          بود کوشش کدانی که باشد جای          که بد شد و در آن روز شستوش</p>
<p>چو دانی بوی الله دست شک از جوت          نمی آید روی من فیه تصویر از دست</p>	
<p>بجمله خنجر زینش بود بکوش          خزان من است با زینتم ملی خورشید          زین خنجر گویند که بکشد شیرین من          بجز بکشد و قنات میردن را          در کونان دل غیر نه جوی من</p>	<p>کرده در حبه پری آید از کرد و شست          زینک سر باستان بیکر خوش          نماید خنجر خود را نقش پای خوش          مجروح زخا عرصه نه در شست          بود افروش آن بکونان شستوش</p>

<p>             موج محکم آن حضرت نهادم دارم              مجلس خند خود را از آن روز و شب         </p>	<p>             که باشد بوردی نه از دلش              چو بوی ده بید کرد از میانه بد         </p>
<p>             ز من روی شبها روغن گل گشتم              که از زرم حیران دل پادشاه گشتم         </p>	
<p>             لب جوانی چو این خیم سوسن              لب کز نه دار بسته لب گلگون              پادشاهت در دیشی که روی آن              بر زویش بر لب زکاتاده              کوی که کفر چون گشتم چو دایم              من گشت یکمانی صورت بخوبی              خفاش و یار در شب خورشید              بهر ای میاوه پر او به دنیا         </p>	<p>             سخط پشت لب زلف مستعد              ز شیرینی بو و هوای آن              سواد الوجوه فی الدارین شد              که مکس به کل به جبهه              که راهی با ده روی نه ز خیر از              اگر از جوهر شیر شد خندان              که شد صاحب سیاهی که شد شاد              که باشد بوردی نه از دلش         </p>

<p>زین کشن پادشاه کو درگاه کسی نمیدرشد و قوت او برکشش چون غم بر کوهی تا شای یا من تر و بختی کرد و کیم</p>	<p>نفس و بختی هر دو یک که از شمشیر و شمشیر کردن مستیزه اسایه از جلد که شد سوزی غم کیم شمشیر</p>
<p>بصیران چون غمت خود کشیم بیابان هر که میگردد در چشم</p>	<p></p>
<p>کی خواره رود از سایه دلدار آخر شمشیر چون غم بر کوهی</p>	<p>کی سود این می کل از دهن طعمه جوار از سوز کیم در بختی کیم شای از جلد</p>
<p>را اضطراب خوشترین غم سینا ز سوره از سرعت رفتار</p>	<p></p>
<p>کل اندک که سوزند کفایت رست و شمشیر هر که کل دهن</p>	<p></p>

<p> سفر کرد کل پراهنی را جبهه برشم  جنگ و یکتا و نصیب شایسته  بکلی می کشی ز خاک من که سر کرم  بهر مهر کردی و رنگ گلشن شبنم  که باشم خشم و یوسف خلد از کین  سواد مهر با دمی بود خشم غرا  بشوق داغ همچون غنچه ای در طبع  شود و مرغان آید عمارت و کین </p>	<p> قربت غم بر من است شوکت دل خوا  نشد از دیده چون کافیه با بر خا  </p>
<p> گشته هم از پند و عهد و پیمان  حق کی بجای خا و دستش بود  شود امان من باشد بخاک و کرم من  خوبی حسن زبید و بر منی محتاج  بیکو عطا نماند و آنکه از کرم  شوکت اقبال جان طبع و کین </p>	<p> خود در گوشه را و آید شکر  شبه گشته به شکر در کین  سفر بر از مرغان کین  دست او چون کین در خا  سوی شکر و شکر می در کین  و بر منی شکر از خا </p>

اینها بنام زنده نفس در خوش  
 سیر کسی بود جامه ای لفافه  
 بر روی سحر مهر همین در و مجو  
 به صید جامه عریان بی بود داشت  
 گوشه گیر کج غم کی سپید بازی  
 ساق کفشکی بشود لعل ناخود

سپهر در بایان حرف انصاف ایراد است  
 شد و قسید غنبر غلبه اموش  
 سایه خانی است چشم انوش  
 بر است بد قبا و تنواری  
 جبرون که در ای دیو و جبر  
 شد و خدای باشد خدای  
 سعد و ابی باشد خدای

میرزا محمد علی خان قزوینی

کشی از مویخت بوم ویدایش  
زختی زلفیه بروی او  
تبار کلمه الماس تریه زبست  
گذشت به کل زویش کاظم

ز آیه جو کلم سیدانه خاش  
چو سیه خشت خاش خاش  
که مست از دل خراش  
خاش خاش خاش

براه دوست خاست کرم درویش	کو مت آید اقبال پیش
مبصر که کله قطع دوپستی خدیش	عقاره است در سرزمین دیر و اید
کرد و از سر محبوب حق بود اتم	سید بهار جنونت میاید پیش
بید مردم عالم بکار محزون	سواد خصیسه لیلی بود پیش
بیخ اندی شغلی کرده لاله کون	بکاشی ده بجایست خورشید
بیس چشم خمارت بچشم بادیه	که خط جام بود در زشت حشید
این بپاد تو شوکت فصیح شد کسی	بغیر محسن خروشی ندیده توفیق
کلی که رنگ شبت کز ده پیش	مدار بر که زهر نسل و یک پیش
خاکش از دل کرم که کرده پیش	که بحر غمزه در است در این پیش
ز دستش کرم است جبر اتم	که سر حلقه که غمزه شد در پیش

در این کتاب  
 از کتب قدسی  
 است که در  
 این کتاب  
 از کتب قدسی  
 است که در

<p>لیکن حال وقوع زمین لرزه</p>	<p>و در هر طبع جوهره در آنست</p>
<p>از کتب قدسی است که در</p>	<p>از کتب قدسی است که در</p>
<p>از کتب قدسی است که در</p>	<p>از کتب قدسی است که در</p>
<p>از کتب قدسی است که در</p>	<p>از کتب قدسی است که در</p>
<p>از کتب قدسی است که در</p>	<p>از کتب قدسی است که در</p>

خیال زلف تو چون رود با جگر بهری خوش گویی که محو برکت	چو نه غمت شک آید از دل درست بگو که در میان ملک
---	---

سین بچشم حارست بهستی شکر که بیت موی کرم سطرانمش	
--	--

بناشد کم ناهیا که جسم شاد ز سحر بخشش بود آرد کی بر ز عشق شد غفلت شفا بود بهرای خون مجنون بکس نکند چیزم بشکند پس کند آید	نزداد ز دل روز آمدن کس که چون کند خایه ز وقت زین جور خاک آلودی دل بوزن بکشد خورشید آید که رفتی هر و از دست آید
---	--

میان قای خود جان امروز شد گشت که کا فور من از حرکت گوی صبح	
---	--

ال حیرت که ز اندر خبر از سر خست چیده که آید نه بر سر	
---	--



<p>             که ز نفس صبح نیم سطره              بستد دم خند تصویر روی              همچو پروانه نشیند خاکستر              کردم از چوب قفس منزل              بکند دست زدن طبع              که باز چیه مت بکیم              که گزشتی نظر خسته           </p>	<p>             به خفت سیه از سکر سر ز              تپایی کسرم صورت چانی خود              سپند و مشکای طلسم با خود              بکند استغنی بخت واهی              فریاد که بود قتل بخواب              آمدی نشاء بر خراب              عزت خود از زیر کلاه           </p>
<p>             همای ساخته مشاطه نوا              روی بکرم که بود حال من از خبر جو           </p>	<p>             بر روی شیز از کشتن دست              هر یک از زمین با شقایق خود              تمام سر در ساغر میکده جسم              سر و از بسکه دارا که بشه           </p>
<p>             تمام سر در ساغر میکده جسم              سر و از بسکه دارا که بشه           </p>	<p>             بر روی شیز از کشتن دست              هر یک از زمین با شقایق خود           </p>

<p> سکه در دم آب از خاک پیش  آهن شمشیر با دارد و آن سکه  کنده سکه و عقیقه زشت یک  سکه و آن را در آب و سکه از سنگ  ز آهن آید خنجر سکه و حکمت  از رگ ابر با ری سکه و سنگ </p>	<p> که حکم چو دی ساعه شمس و حکمت  جو هر یک ز بار از دم و در علم  مقتول فی ثانی نام دارد و در  خالی اندوز عقیقه زشت یک  خیم خود بین که بر خود در حکمت  کرده و دهان من پس بهم برست </p>
---	---

<p> دارد از موی صفا شوکت کل نمیدانست  سبز سکه که در آبیم بود از رگ و نمیدانست </p>
--

<p> شده ایم عقیقه آب از حکمت  کنده رطله و در سنگ کنده و در  خود رطله از صدف و آب و در  منظور صدف است که در حکمت </p>	<p> و در سیرین جام صحت خو  زنگنه خوشین سکه و حکمت  آهاده و گشت سکه و حکمت  سکه که است پیش سکه و حکمت </p>
--	---